



کتاب سوّم گرگ و میش : کسوف (eclipse)

نویسنده : استفنی مایر

ترجمه : احسان نصرتی و الهام

بازبینی متن : میلاد

کاری از گروه خانواده کالن ، فارسی.



فصل شانزدهم

آغاز دوران جدید

برای خودم ناله و زاری راه انداختم «هیچی ندارم که بپوشم»

هر چیزی که برای پوشیدن داشتم روی تخت پهن شده بود ، کشوها و گنجه های لباس همه خالی بودند. به قفسه های خالی خیره شدم به امید اینکه چیز مناسبی برای پوشیدن ظاهر شود.

دامن خاکی رنگم روی صندلی گهواره ای در انتظار من افتاده بود تا چیزی کشف کنم که دقیقا به آن بخورد. چیزی که مرا زیبا و خانم تر نشان دهد. چیزی که مناسب داشته باشد. داشتم دست خالی می رفتم .

تقریبا وقت رفتن بود. و من هنوز باید بلوزهای دلخواه قدیمی ام را می پوشیدم ، مگر اینکه می توانستم اینجا چیز بهتری پیدا کنم و تک تک اینها چیز آبرومندی برای این مناسبت به نظر نمی آمدند ، داشتم با این لباسها می رفتم که فارغ التحصیل بشوم.

به کپه ی لباسها روی تختم اخم کردم .

چیزی که مرا می سوزاند این بود که دقیقا می دانستم چه چیزی را می خواستم بپوشم ، که ای کاش بلوز قرمز دزدیده شده ام دردسترس بود .

غرولند کردم « خون آشام احمق ، دزد ، مردم آزار »

آلیس نالید : « چکار کردم مگه؟ »

او خیلی عادی به دیوار کنار پنجره ی باز تکیه کرده بود انگار که تمام وقت آنجا بوده .

با نیشخندی اضافه کرد « تق تق تق »

« واقعا اینقدر سخته منتظر من بشی در رو باز کنم؟ »

« فقط داشتم رد می شدم. فکر کردم شاید چیزی برای پوشیدن احتیاج داشته باشی » او یک جعبه ی پهن و سفید روی تختم پرتاب کرد .

به بسته ی بزرگ افتاده روی محتویات به درد نخورِ کمد ، نظری انداختم و شکلکی در آوردم .

آلیس گفت : « قبولش کن. من یه فرشته ی نجاتم هستم »

زمزمه کردم : « تو یه فرشته ی نجاتی. متشکرم »

او با فروتنی چاپلوسانه ای و با لحنی وحشتزده گفت : « خوبه که آدم یه کار درست برای تغییر انجام بده. نمی دونی چقدر این ... گم کردن چیزا ، اینطوری که من شدم ، عصبانی کننده است. احساس می کنم خیلی به درد نخورم. خیلی ... معمولی ام »

« آخی. نمی توئم تصور کنم چقدر باید ترسناک باشه ؛ معمولی بودن؟ »

خندید : « خب ، این حس بخاطر اینه که گم کردن دزد مردم آزار تو کم نبود. تازه حالا مجبورم چیزی را هم که در سیاتل نمی بینم ، کشف کنم »

وقتی کلماتش را با قرار دادن دو موقعیت در کنار هم در یک جمله بیان کرد ، درست بعد از آن جرقه ای در ذهنم زده شد. چیز فرآری که روزها ناراحتم کرده بود ، ارتباط مهمی که نتوانسته بودم کاملاً کنار هم قرار دهم ناگهان واضح شد. به آلیس خیره شدم ، چهره ام با هر حالتی که قبلا در آن بود، منجمد شده بود .

پرسید : « نمی خوای بازش کنی؟ » وقتی دید من فوراً حرکت نکردم آهی کشید و خودش سرپوش جعبه را به زور کند. چیزی را بیرون کشید و آنرا بالا گرفت اما هرچه که بود من نمی توانستم روی آن تمرکز کنم .

« قشنگه ، اینطور فکر نمی کنی؟ رنگ آبی گرفتم چون می دونم ادوارد دوست داره آبی بپوشی »

من گوش نمی کردم.

پچ پچ کردم : « عین همن »

« چی؟؟! تو هیچی عین این نداری. واسه اینکه های های گریه کنی بهت بگم که تو فقط یه پیرهن داری »

« نه آلیس ، لباس رو فراموش کن . گوش کن »

صورت آلیس از نا امیدی سرد شد : « ازش خوشت نمی آد؟ »

« آلیس ، گوش کن ، خودت نمی بینی؟ اینا یکی ان. اونی که وارد اتاقم شد و چیزامو دزدید و خون آشامهای سیاتل.

اونا با همن! »

لباس از لای انگشتانش لغزید و درون جعبه افتاد .

آلیس تمرکز کرد ، صدایش ناگهان تیز شده بود « چرا همچین فکری می کنی؟ »

« یادته ادوارد چی گفت؟ درباره ی کسی که خلاء هایی در بینایی تو ایجاد کرده تا تو رو از دیدن تازه متولدها دور نگه داره؟ و تو قبلش چی گفتی درباره ی زمانی برای عالی و کامل شدن ، و گفتی چقدر دزد من برای اینکه ارتباطی ایجاد نکنه محتاط بوده ، انگار که می دونسته تو اونو می دیدی . من فکر می کنم تو درست گفتی آلیس ، فکر می کنم او می دونسته . همچین فکر می کنم او خلاءها رو استفاده کرده. و چقدر عجیبه که دو نفر نه تنها اونقدر درباره تو و استعدادت بدونن که اون کارا رو بکنن ، بلکه دقیقا همزمان برای انجامش تصمیم بگیرن. دلیل دیگه ای نداره . این یه نفره. همون یک نفر. کسی که ارتش رو بوجود آورده همونیه که بوی منو دزدیده »

آلیس عادت نداشت غافلگیر شود. خشکش زد ، و مدت طولانی آرام و بی حرکت ماند؛همینطور که منتظر بودم حساب زمان از دستم در رفت. سراسر دو دقیقه هیچ حرکتی نکرد. سپس دوباره چشمانش بر من متمرکز شد.

با لحنی تو خالی گفت : « تو حق داری. البته که درست می گی و وقتی که اینطوری موضوع رو کنار هم قرار بدی»

پچ پچ کنان گفتم : « ادوارد اشتباه کرده بود. این یه آزمایش تا ببینن آیا کلکشون می گیره یا نه. آیا او می تونست با خیال راحت بیاد اینجا و بره . تا مدت زمانیکه او هیچ کاری مثل کشتن من نمی کرد خارج از محدوده ی بینایی تو

می ماند. و او وسایل مرا برای اثبات پیدا کردن من نمی خواست. او بوی مرا دزدید ... تا که دیگران بتونن منو پیدا کنن»

چشمانش از فرط بهت زدگی گشاد شده بود. من درست می گفتم و می توانستم ببینم که آلیس هم آنرا می دانست . لب جنباند : « اوه ، نه »

انتظار داشتم احساساتم بیش از این ها تاثیر بگذارد. کسی ارتشی از خون آشام ها ایجاد کرده بود ، ارتشی که به طرز وحشت آوری دهها انسان را در سیاتل قتل عام کرده بود . برای رسیدن به هدف و نابود کردن من ، همینکه من این حقیقت را حلاجی کردم ، احساس آسودگی خاطر به من دست داد .

برای اینکه سرانجام قسمت معمایی که احساس آزرده‌گی از گم کردن چیز حیاتی در افکارم را ایجاد کرده بود، حل شد . اما قسمت بزرگتر کلاً چیز دیگری بود.

نجوا کردم : « خب ، دیگه همه می تونن راحت باشن. اصلا کسی نمی خواد خانواده ی کالن رو نابود کنه »

آلیس زیر لب گفت : « اگر فکر می کنی که چیزی تغییر کرده ، سخت در اشتباهی. اگر کسی یکی از ما رو بخواد ، اونا مجبورن از روی جسد بقیه ما رد بشن تا دستشون به تو برسه ! »

« ممنونم آلیس اما حداقل الان می دونیم اونا واقعاً دنبال چی هستن. این باید کمک کنه »

زمزمه کرد « شاید » خود را جمع و جور کرد و به سمت خروج از اتاقم براه افتاد .

بوم بوم ، مشتی به در اتاقم کوبیده شد.

از جا پریدم. آلیس انگار متوجه نشد .

چارلی با لحن زننده ای غرولند کرد « هنوز آماده نیستی؟ داره دیرمون میشه. » چارلی از این همه وقت کشی من نفرت داشت. از نظر او همه ی مردم داشتند مجبوری لباس می پوشیدند .

خرخرکنان گفتم : « تقریباً . یه دقیقه وقت بده »

برای نیم ثانیه ساکت بود « داری گریه می کنی؟ »

« نه . عصبی ام . برو »

شنیدم از پله ها پایین رفت .

آلیس پیچ کرد « من باید برم »

« چرا؟ »

« ادوارد داره می آد . اگه اینو بشنوه ... »

فورا گفتم : « برو ، برو ! » ادوارد وقتی اینو می شنید ، حسابی آشفته می شد . نمی توانستم موضوع را برای مدت طولانی از او پنهان نگه دارم ، اما شاید مراسم فارغ التحصیلی بهترین زمان برای واکنش او نبود .

آلیس در حالیکه از پنجره به بیرون می لغزید دستور داد « اینو بپوش »

آنچه که آلیس گفت انجام دادم ، با گیجی تمام آنرا پوشیدم .

نقشه کشیده بودم کار ماهرانه تری روی موهایم انجام دهم ، اما دیگر وقت نبود ، بنابراین صاف روی شانه هایم ریختم و مثل روزهای دیگر سنجاق سر زدم . اهمیتی نداشت . به خودم زحمت ندادم در آینه نگاه کنم بنابراین نمی دانستم بلوز آلیس و دامن با هم چطور به نظر می آیند . حتی اهمیت هم نداشت . ردای پولیستر زرد رنگ و زشت فارغ التحصیلی را روی دستم انداختم و با عجله از پله ها پایین رفتم .

چارلی در حالیکه برای فرو نشانیدن احساساتش به خود فشار می آورد و صدایش خشن شده بود گفت : « خوشگل شدی . این جدید؟ »

در حالیکه سعی می کردم حواسم را جمع کنم لب جنباندم « بله ، آلیس اینو بهم داده ، ممنون »

ادوارد درست چند دقیقه بعد از رفتن خواهرش وارد شد . وقت کافی برای آرام کردن حالت چهره ی در هم کشیده ام پیدا نکردم ، اما چون سوار لندکروز چارلی بودیم ، اصلا فرصت نکرد از من بپرسد چه شده بود .

چارلی هفته ی پیش وقتی فهمیده بود من خیال داشتم با ماشین ادوارد به مراسم فارغ التحصیلی بروم حسابی سرسختی نشان داده بود .

و من می توانستم دلیلش را بفهمم ، مطمئنا در روز فارغ التحصیلی والدین حق بیشتری برای آمدن دارند.

با شغف تصدیق کرده بودم ، و ادوارد با رویی گشاده پیشنهاد کرده بود که همگی با هم برویم .

از آنجایی که کارلایل و ازمه با این مساله مشکلی نداشتند ، چارلی نمی توانست با زور مخالفت کند ؛ او با روی نه چندان خوش موافقت کرد. و اکنون ادوارد در صندلی عقب ماشین پلیس پدر من سوار بود و این برایش سرگرم کننده بود . احتمالا به این علت که چهره ی پدرم متحیر بود و نیشخندی بر لب داشت که هر بار چارلی در آینه ی جلو نگاه دزدکی به ادوارد می انداخت ، پهن تر می شد. که تقریبا مطمئن بودم معنی آن این است که چارلی داشت چیزهایی را تصور می کرد که اگر آنها را بلند به زبان می آورد با من دچار مشکل می شد. در محوطه ی پارکینگ مدرسه وقتی ادوارد در خارج شدن از صندلی جلو کمک می کرد نجوا کرد « حالت خوبه ؟ »

جوابی دادم که کوچکترین دروغی در آن نبود « عصبی ام »

گفت : « خیلی خوشگلی »

طوری نگاه کرد انگار می خواست چیز بیشتری بگوید اما چارلی با حرکت مشهودی که می خواست زیرکانه باشد خود را بین ما جا داد و دستش را دور شانه ام انداخت . پرسید : « هیجان زده ای ؟ »

پذیرفتم « نه واقعا »

« بلا ، این چیز با ارزشیه . تو داری از دبیرستان فارغ التحصیل می شی . الان دیگه این دنیای واقعی توه . دانشگاه . وایسادن روی پای خودت ، تو دیگه دختر کوچولوی من نیستی . » در آخر صحبتش اندکی صدایش خفه بود.

نالیدم « بابا ، لطفا اینهمه واسم عزا نگیر »

خرناس کشید : « کی عزا گرفته ؟ حالا ، چرا تو هیجان زده نیستی ؟ »

« نمی دونم بابا . حدس می زنم هنوز هیجانم بالا نرذه یا یه همچین چیزی »

« خوبه که آلیس مهمونی گرفته . تو به یه چیزی احتیاج داری جوش بیاری »

« حتما . مهمونی دقیقا همون چیزیه که من بهش احتیاج دارم »

چارلی به لحن من خندید و شانه هایم را تکان داد. ادوارد به ابرها نگاه می کرد ، سیمایش غرق تفکر بود.

پدرم مجبور شد ما را دم در پشتی ترک کرده و سمت ورودی اصلی به سایر والدین بپیوندد.

وقتی که خانم کوپ و آقای وارنر معلم ریاضی سعی کردند همه را به ترتیب الفبا به صف کنند، غوغایی برپا بود.

آقای وارنر به ادوارد پارس کرد « جلو اون بالا ، آقای کالن »

« هی ، بلا »

سرم را بالا گرفتم تا جسیکا استنلی را ببینم که از آخر صف با لبخند برایم دست تکان می داد. ادوارد سریع مرا بوسید و آهی کشید و رفت تا در کنار بقیه « ک » ها بایستد. آلیس آنجا نبود. می خواست چکار کند؟ صرف نظر کردن از فارغ التحصیلی ؟ چه زمان بندی ناجوری از شانس من. من باید برای سنجش مسائل تا بعد از اتمام این مراسم منتظر می شدم .

جسیکا دوباره صدا کرد : « بلا ، اینجا این پایین »

من از کنار صف رفتم تا سر جای خودم کنار جسیکا قرار گرفتم ، کمی کنجکاو بودم که چرا رفتار جسیکا یک دفعه اینقدر دوستانه شده. نزدیکتر که رسیدم دیدم آنجا پنج نفر عقب تر با همین کنجکاوی جسیکا را نگاه می کرد.

قبل از اینکه من به تیر رس صدای جسیکا برسم او داشت ور ور می کرد .

احساساتش فوران کرد : « چه جالب . منظورم اینه که انگار تازه به هم رسیدیم و حالا داریم با هم فارغ التحصیل می شیم. باورت میشه تموم شد؟ دلم می خواد جیغ بزنم »

زمزمه کردم : « منم همینطور »

« فقط خیلی شگفت انگیزه. اولین روزت رو اینجا یادت می آد؟ ما مثل اینکه فوراً با هم دوست شدیم . از همون اولین باری که همدیگه رو دیدیم. شگفت انگیزه . و حالا من میرم کالیفرنیا و تو میری آلاسکا و من دلم برات خیلی خیلی تنگ میشه. باید قول بدی که گاهی وقتا خبری از همدیگه بگیریم! خیلی خوشحالم که تو یه مهمونی داری. عالیه. چون واقعا یه مدتی که ما با هم وقت نگذروندیم و حالا همه امون داریم از اینجا می ریم ... »

او همینطور وز وز کرد و وز کرد و من حتم داشتم که بازگشت ناگهانی دوستی مان بخاطر دلتنگی فارغ التحصیلی و قدردانی از دعوت به میهمانی بود که من هیچ کاری برای برگزاری آن نکرده بودم. همانطور که شانه هایم را درون ردا می انداختم تا جایی که می توانستم توجه کردم. و دریافتم خوشحالم که همه چیز می توانست بین من و جسیکا به خوبی پایان پذیرد.

چون این یک پایان بود، اهمیت نداشت که اریک دانشجوی ممتازی که خطابه را می خواند، مجبور بود بگوید فارغ التحصیلی یعنی «شروع» و مابقی آن مهملات مبتذل. شاید بیشتر برای من تا برای بقیه، اما همه امون امروز چیزی را پشت سر می گذاشتیم.

مراسم خیلی سریع پیش رفت. حس کردم انگار دکمه ی فوروارد را فشار داده اند. آیا گمان می کردیم واقعا بدان سرعت گام برداریم؟ و سپس، اریک با حالتی عصبی داشت سخنرانی می کرد، کلمات و عبارات طوری کنار هم می گریختند که هیچ احساس دیگری ایجاد نمی کردند. مدیر گرین خواندن اسامی را شروع کرد، یکی بعد از دیگری بدون مکث اضافی فیما بین؛ ردیف جلو در سالن ورزش برای فهمیدن یورش می آوردند. خانم کوپ بیچاره از بس سعی کرد دیپلم صحیح را به مدیر بدهد تا به دانش آموز مربوطه بدهد انگشتانش ساییده شد.

دیدم که آلیس ناگهان ظاهر شد و رقصان روی سن رفت تا دیپلمش را بگیرد، یک نگاه حاکی از تمرکز عمیق روی صورتش بود. ادوارد به دنبالش رفت چهره اش گیج بود اما آشفته نبود. فقط آن دو نفر ردای زشت زرد را درآوردند و من هنوز به طرز لباس در آوردنشان نگاه می کردم. آنها بیرون از ازدحام ایستادند، زیبایی و فریبندگی شان متعلق به دنیای دیگری بود. تعجب کردم که چگونه تاکنون خراب تقلید رفتار انسانی شان شده بودم. یک جفت فرشته با بالهای بی نقص در حالی آنجا ایستاده بودند که کمترین جلب توجه را می کردند.

شنیدم آقای گرین نام مرا صدا کرد و از صندلیم بلند شدم، منتظر صف جلویی شدم که حرکت کنند. متوجه تشویق و هلهله ای در ته سالن شدم و اطراف را نگاه کردم تا جیکوب را ببینم که چارلی را پا به پایش می کشید و هر دوی آنها با لحن تشویق آمیزی فریاد می کشیدند. فقط توانستم سر بیلی را کنار آرنج چارلی تشخیص دهم. ترتیب نثار چیزی در مایه های لبخند به سوییگان را دادم.

آقای گرین لیست اسامی را به پایان برد و دست به دست دادن دیپلم ها را با نیشخندی ابلهانه همانطور که از مقابلش عبور می کردیم ادامه داد. به جسیکا که مال خودش را گرفت گفت: « مبارکه دوشیزه استنلی »

به من در حالیکه دیپلم را در دست سالمم فشار می داد من من کنان گفت: « مبارکه دوشیزه سوان »

من من کردم « ممنون »

و همین.

با مدرک فارغ التحصیلی ام رفتم کنار جسیکا ایستادم. دور چشمان جس قرمز شده بود و لک روی صورتش را با آستین ردایش پاک کرد. یک ثانیه زمان برد تا بفهمم او داشت گریه می کرد.

آقای گرین چیزی گفت که نشنیدم و همه ی کسانی که اطرافم بودند فریاد کشیدند و جیغ زدند. کلاههای زرد باریدند. من هم کلاهم را برداشتم اما دیر شده بود و فقط گذاشتم روی زمین بیفتد.

جس مافوق غرش مکالمات و و کرد: « اوه ، بلا ، نمی تونم باور کنم. ما تمومش کردیم »

زمزمه کردم: « من نمی تونم باور کنم که همه اش تمومه »

او دستش را بدور گردنم انداخت « باید قول بدی ارتباطمون قطع نشه »

متقابلا او را بغل گرفتم و در طفره رفتن از جواب احساس ناشیگری داشتم گفتم: « خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم جسیکا. این دوسال خیلی خوب بود »

آهی کشید و آب بینی اش را بالا کشید. بعد دستانش را انداخت. در حالیکه از بالای سرش دست تکان داد و روپوش زرد میچاله شده را به جلو هل می داد جیغ کشید « لورن ! » اقوام شروع می کردند به جمع شدن دور ما و ما را محکم تر به هم فشار می دادند.

نگاهی به آنجلا و بن انداختم اما آنها توسط اقوامشان محاصره شده بودند. بعدا بهشان تبریک می گفتم.

در جستجوی آلیس سرم را چرخاندم.

ادوارد درحالیکه دستش بدور کمرم گره می خورد در گوشم نجوا کرد « مبارکه » صدایش مسحور کننده شده بود؛ برای رساندن من به این مرحله ی مهم و خاص زندگی هیچ عجله ای نکرده بود .

« ام م م ، ممنون »

یادآوری کرد « به نظر نمی آد هنوز حالت عصبی ات برطرف شده باشه »

« هنوز نه کاملاً »

« چی برای نگرانی باقی مونده؟ مهمونی؟ اونقدرا وحشتناک نیست »

« احتمالاً درست میگی »

« دنبال چی می گردی؟ »

جستجویم کاملاً آنطور که فکر کردم ، زیرکانه نبود. « آلیس اون کجاست؟ »

« همینکه دیپلمش رو گرفت دوید بیرون »

صدایش لحن جدیدی به خود گرفت. بالا را نگاه کردم تا سیمای گیجش را ببینم که همچنان به سمت در عقب سالن ورزش خیره بود ، و ناگهان تصمیمی گرفتم ، از آن نوع که واقعا باید دوبار درباره اش فکر می کردم ، اما نکردم.

پرسیدم : « نگران آلیسی ؟ »

« ام م م ... » نخواست جواب بدهد.

« بگذریم ؛ داشت به چی فکر می کرد ؟ منظورم اینه که واسه دور نگه داشتن تو از موضوع »

چشمانش برقی به صورتم افکند و از روی سوءظن باریک شد. « در واقع ، داشت سرود جنگ جمهوری امریکا را به عربی ترجمه می کرد. وقتی تمومش کرد رفت سر علائم زبان کره ای »

با حالتی عصبی خندیدم. « گمان کنم اون کار حسابی سرش رو مشغول می کرده »

مرا متهم کرد « تو می دونی که چی رو داشت از من پنهان می کرد »

لبخند ضعیفی زدم « مطمئن باش. من همونی ام که باعث این شده »

گیج و متحیر منتظر شد.

به اطراف نگاهی انداختم. چارلی اکنون در مسیر رسیدن به جمعیت بود.

« آلیس باهوش ، او احتمالا سعی می کنه اینو تا بعد از مهمونی از تو پنهان نگه داره. اما از آنجایی که من مسبب

خراب شدن مهمونی هستم خب ، علی رغم آن ، آشفته نشو ، باشه ؟ همیشه دانستن تا حد ممکن ، بهتره . این یه

جورایی باید مفید باشه »

« داری از چی حرف می زنی؟ »

دیدم سر چارلی که داشت دنبال من می گشت از بالای سر دیگران سرک می کشید. مرا یافت و دست تکان داد .

« فقط خونسرد باش . خب؟ »

یکدفعه سرش را تکان داد ، لبخند عبوسی بر لب داشت .

در پیچ پچی عجولانه دلایلم را برایش شرح دادم. « فکر می کنم تو درمورد اینکه از همه طرف داره بلا سرمون میاد

دراشتباهی. من فکر می کنم بیشتر داره از یک طرف سرمون میاد. ... و من واقعا دارم فکر می کنم داره به سر من میاد.

اینا همه بهم ربط دارن ، باید اینطور باشه. فقط یک نفره که داره با بینایی آلیس قایم باشک بازی می کنه. غریبه ی

توی اتاق من یه آزمایش بود تا ببینن کسی می تونه بدون دیده شدن توسط آلیس دور و برش بیاد. این یک نفره که

افکارش رو تازه متولد ها رو تغییر میده و لباسهای منو می دزده ، همه ی اینا باهم پیش میرن. بوی من برای اونها

بوده »

چهره اش به قدری سفید شد که به زحمت حرفم را به پایان بردم.

« اما کسی دنبال تو نمی آد ، نمی بینی؟ این خوبه ، ازمه و آلیس و کارلایل ، هیشکی نمی خواد به اونا صدمه

بزنه.»چشمانش از وحشت درشت و گشاد و گیج و ترسناک بود.او می توانست ببیند که من درست می گفتم درست

مثل آلیس که فهمید.دستم را روی گونه اش گذاشتم « آروم باش »

چارلی در حالیکه گروههای خانواده های سر راهش را کنار میزد فریاد کشید « بلا ! »

« مبارکه ناز نازی ! » هنوز فریاد می کشید حتی با وجود اینکه درست دم گوشم بود. او دستانش را بدور من انداخت و خیلی موزیانه در حالیکه مرا می گرفت ادوارد را به کنار هل داد .

با ذهنی که مشغول حالت صورت ادوارد بود زمزمه کردم « ممنون » او هنوز کنترلش را بدست نیاورده بود. دستانش در نیمه راه به سمت من دراز شده بود ، انگار داشت چنگ می انداخت مرا بگیرد و فرار کند. فرار به نظر من چندان ایده ی وحشتناکی هم نباشد، فقط من اندکی بیشتر از او بر خودم تسلط داشتم .

چارلی یک قدم به عقب برداشت ، اما هنوز دستانش بر شانه من بود پرسید : « جیکوب و بیلی باید می رفتن ، دیدی اونا اینجا بودن؟ » او پشتش به ادوارد بود ، احتمالا تلاشی بود برای محروم کردن او ، در آن لحظه این کار خوب بود. دهان ادوارد باز مانده بود و چشمانش از ترس گشاد بود .

در حالیکه سعی می کردم توجه کافی نشان دهم پدرم را مطمئن کردم « آره ، صدا شون هم شنیدم »

چارلی گفت : « لطف کردن که اومدن »

« ام م م م هم م م »

خب ، گفتنش به ادوارد واقعا ایده ی بدی بوده. آلیس حق داشت که فکرش را شلوغ نگه داشت. باید صبر می کردم تا یک جایی تنها می شدیم ، شاید با بقیه ی خانواده. بدون وجود هر چیز شکستنی مثل پنجره ها ... ماشین ها ... ساختمان مدرسه . صورتش همه ی ترسهای مرا و چیز دیگری را به من برگرداند. گرچه اکنون حالت صورتش ترس را از سر گذرانده بود ، وحشت خالص بود که ناگهان بر سیمایش نمایان شده بود.

چارلی پرسید : « بدین ترتیب می خوای کجا بریم شام بخوریم ؟ یه آسمون محدوده داری »

« من می تونم آشپزی کنم »

با لبخند مشتاقی پرسید : « خل نشو بلا . می خوای بری رستوران کُلبه؟ »

من مخصوصاً از رستوران مورد علاقه ی چارلی خوشم نمی اومد ، اما در این وهله ، فرقتش چه بود؟ در هر حال من مجبور بودم قادر باشم چیزی بخورم.

گفتم : « حتما ، کلبه ، عالییه »

چارلی لبخند پهن تری زد و آه کشید. سرش را نصفه نیمه به سوی ادوارد چرخاند بدون اینکه واقعا به او نگاه کند .

« ادوارد ، تو هم می آی؟ »

به او خیره شدم با نگاهم التماس می کردم. ادوارد چهره در هم کشید درست قبل از اینکه چارلی رویش را برگرداند تا ببیند چرا جوابی نگرفته بود.

ادوارد با صورتی سرد و سخت به خشکی گفت : « نه ، متشکرم »

چارلی با اخمی در صدایش پرسید : « با خانواده ات برنامه ای داری؟ » ادوارد همیشه مؤدب تر از این بود که چارلی استحقاقش را داشت ؛ خصوصت ناگهانی اش چارلی را غافلگیر کرد .

« بله . اگر بنده رو عفو بفرمایید ... » ادوارد ناگهان رو برگرداند و با احتیاط از میان جمعیت تحلیل رفته گذشت. او فقط ذره ای سریعتر حرکت کرد ، عصبانی تر از اینکه بازی عالی تقلید از رفتار انسانی همیشگی اش را حفظ کند .

چارلی با احساس گناه پرسید : « مگه من چی گفتم؟ »

دوباره او را مطمئن کردم « نگران اون نباش بابا. فکر نمی کنم بخاطر شما اینطوری شد »

« شما دوتا باز دعوا کردین؟ »

« هیشکی دعوا نکرده. سرت به کار خودت باشه »

« تو کار منی »

چشمانم را تاب دادم « بریم یه چیزی بخوریم »

رستوران کلبه شلوغ بود. به نظر من اونجا کهنه و قیمت‌هایش بیش از حد گران بود، اما تنها چیزی بود که در شهر شبیه رستوران بود، بنابراین برای مناسبت‌ها محبوب مردم بود. من با ترشروی به سر خشک شده ی افسرده ی گوزنی خیره شدم در حالیکه چارلی خوراکی از بهترین قسمت دنده را می خورد و با والدین تایلر کراولی در میز عقبی صحبت می کرد. سر و صدا زیاد بود، همه فقط از مراسم فارغ التحصیلی آمده بودند و بیشترشان مثل چارلی با دور و بری ها یا از بالای غرفه ها با هم گپ می زدند. من پشت به پنجره جلویی بودم و در مقابل هوس چرخیدن و دید زدن اطراف برای یافتن چشم‌هایی که بر من بود، مقاومت کردم. می دانستم که قادر نمی شدم چیزی ببینم. فقط این را می دانستم که فرصتی پیش نمی آمد که او مرا بدون مراقب رها کند، حتی برای یک ثانیه. نه از این به بعد.

شام طول کشید. چارلی درگیر بحث‌های اجتماعی بود و خیلی آهسته غذا خورد. من وقتی مطمئن می شدم حواسش جای دیگری بود کبابم را تکه تکه در دستمال سفره جمع می کردم. همه اش به نظر مدت زمان زیادی طول کشید اما وقتی به ساعت نگاه کردم (که اغلب بیشتر از حد نیاز بود) عقربه ها چندان جلو نرفته بودند.

بالاخره چارلی به خود آمد و انعامی روی میز گذاشت. من بلند شدم.

از من پرسید: «عجله داری؟»

ادعا کردم «می خوام به آلیس کمک کنم کارا رو راه بندازه»

«باشه» او از من رو برگرداند تا با بقیه خداحافظی کند. من بیرون رفتم تا منتظر لند کروز شوم.

در انتظار چارلی به در ماشین تکیه دادم تا خود را از این مهمانی تازه بیرون بکشد. تقریباً پارکینگ خیلی تاریک بود، ابرها به حدی ضخیم بودند که نمی شد گفت خورشید غروب کرده بود یا نه. هوا سنگین بود انگار هوای باران بود. چیزی در سایه ها حرکت کرد.

هوایی که از هول بلعیده بودم همینکه ادوارد از تاریکی بیرون آمد به آهی از سر آسودگی تبدیل شد.

بدون هیچ کلامی او مرا به آغوش کشید و محکم فشار داد. یک دست سرد چانه ام را یافت و صورتم را بالا کشید تا لب‌های سفتش را به لب‌هایم فشار دهد. انقباضی را در فکش احساس کردم. به محض اینکه اجازه ی تنفس به من داد پرسیدم: «چطوری؟»

زمزمه کرد « خوب نیستم. اما با خودم کنار اومدم. ببخش که اونجا دست و پام رو گم کردم »

« تقصیر من بود. باید برای گفتنش به تو صبر می کردم »

مخالفت کرد : « نه. این چیزی بود که لازم بود بدونم. نمی تونم باور کنم که من اینو نفهمیدم! »

« تو خیلی فکرت رو درگیر کردی »

« و تو نکردی؟ »

ناگهان بدون اینکه اجازه پاسخ به من بدهد دوباره مرا بوسید . بعد از یک ثانیه خود را عقب کشید. « چارلی تو راهه »

« بهش گفتم منو دم خونه ی شما بذاره »

« تا اونجا دنبالتون می آم »

سعی کردم بگویم « واقعا لازم نیست » اما او قبلا رفته بود.

چارلی در حالیکه چپ چپ به تاریکی نگاه می کرد ، از دم در رستوران صدا کرد « بلا ؟ »

« من این بیرونم »

چارلی پرسه زنان به سمت ماشین حرکت کرد و زیر لب درباره ی کم طاقتی چیزهایی گفت .

همینکه داشتیم در بزرگراه به سمت شمال می رفتیم از من پرسید : « خوب ، چه احساسی داری؟ روز بزرگی بود »

دروغ گفتم : « حس خوبی دارم »

این دفعه او متوجه نشد. « تو هیچ وقت اهل مهمونی نبودی »

زمزمه کردم « نمی دونم از کجا این خصلت رو ارث بردم »

چارلی خنده ای کرد که شانه هایش بلرزه افتاد « خوب. تو واقعا خیلی نازشدی. کاش یه چیزی برات گرفته بودم.

ببخشید »

« بابا ، خل بازی در نیار »

« خُل بازی نیست. احساس می کنم هیچ کاری که لازمه برای تو نمی کنم »

« احمقانه است. تو شغل خارق العاده ای داری. بهترین پدر دنیا بودن رو. و ... » صحبت کردن درباره احساسات با چارلی راحت نبود اما بعد از صاف کردن گلویم پشتکار بیشتری نشان دادم « و من واقعا خوشحالم که اومدم با تو زندگی کنم. این بهترین تصمیمی بود که تا حالا گرفتم. بنابراین نگران نباش ، تو فقط داری حالت بدبینی و افسردگی بعد از فارغ التحصیلی رو تجربه می کنی »

خرناس کشید « شاید ، اما من مطمئنم ظرف چند روز سرخورده شدم. منظورم اینه که ، یه نگاه به دستت بنداز » بدون فکر به پایین روی دستم زل زدم. دست چپم براحتی در آتل تیره رنگی که من ندرت راجع آن فکر می کردم ، قرار داشت . مشت شکسته ی من دیگر زیاد درد نمی کرد.

« هرگز فکر نکردم لازم باشه که بهت یاد بدم چطور مشت بزنی. فکر کنم اشتباه کردم »

« فکر می کردم طرف جیکوبی؟ »

« مهم نیست که من طرف کی ام ، اگر کسی بدون اجازه ی تو تورو ببوسه تو باید بتونی احساسات رو بروز بدی بدون اینکه به خودت آسیب بزنی. تو انگشتاتو داخل مشتت جمع نکردی، درسته ؟ »

« نه ، بابا. این کارت یه نوع محبت با یه روش غریبه ، اما فکر نمی کنم آموزش کمکی می کرد. سر جیکوب واقعا محکمه »

چارلی خندید : « دفعه بعد بزن تو شکمش »

با ناباوری پرسیدم : « دفعه بعد؟ »

« اووه. به اون بچه سخت نگیر. خیلی جوونه »

« اون نفرت انگیزه »

« اون هنوز دوستته! »

آه کشیدم « می دونم بابا ، واقعا نمی دونم چه کاری در این مورد واقعا درسته »

چارلی به آهستگی سرش را عقب و جلو تکان داد « آره. کار درست همیشه حقیقت مشهود نیست. گاهی وقتا چیزی که

برای یک نفر درسته ، برای فرد دیگه غلط از آب در می آد. بنابراین ... شانس از آب در می آد »

به خشکی زمزمه کردم « ممنون »

چارلی دوباره خندید و بعد اخم کرد . شروع کرد « اگه تو این مهمونی خیلی وحشی بازی بشه ... »

« نگران نباش بابا. کارلایل و ازمه می خوان اونجا باشن. مطمئنم تو هم می تونی بیای اگه بخوای »

چارلی به نشانه مخالفت شکلکی در آورد و از شیشه ی جلو به تاریکی شب چشم دوخت. چارلی درست به اندازه ی من

از میهمانی لذت می برد.

« پس جهت نما کجاست؟ اونا باید مسیر رانندگیشون رو روشن کنن ، غیر ممکنه تو تاریکی بشه راه رو پیدا کرد »

« درست سر پیچ بعدی ، فکر کنم ! » لبهایم را بهم فشار دادم.

« میدونی ، راست میگی ، غیر ممکنه بشه پیداش کرد. آلیس گفت توی دعوتنامه نقشه گذاشته ، اما حتی اینطوری هم

، ممکنه کسی گم بشه » به کلکِ خودم هورای یواشکی کشیدم .

چارلی گفت : « شاید »

به محض اینکه جاده به شرق پیچید گفت : « شاید هم نه »

تاریکی سیاه مخملی در ادامه ی راه درست جاییکه جاده ی خانواده ی کالن باید می بود، قطع شده بود. کسی درختان

دو سوی جاده را با چراغهای چشمک زن تزئین کرده بود ، گم شدن غیر ممکن بود.

با اطمینان گفتم : « آلیس »

چارلی همینکه به مسیر ماشین رو پیچید گفت : « وای!!!!!!!!!!!! ای »

دو درخت در ورودی مسیر تنها درختهای چراغانی شده نبودند. هر پنج ، شش متر یا بیشتر درخت چراغان شده ی درخشان دیگری ما را به سمت خانه ی بزرگ سفید هدایت می کرد. تمام مسیر ، همه ی سه مایل مسیرجاده.

چارلی با وحشت من من کنان گفت « آلیس هیچی رو نیمه کاره نمیداره ، درسته؟ »

« مطمئن نمی خوام بیایی تو؟ »

« صد در صد. خوش بگذره بچه »

« خیلی خیلی ممنون بابا »

همینطور که بیرون رفتم و در را بستم داشت با خودش می خندید. نگاهش کردم هنوز نیشش باز بود که به دنده عقب رفت. با یک آه ، قدم رو از پله ها بالا رفتم تا بروم که مهمانی ام را تحمل کنم .

فصل هفدهم

اتحاد